عشق نامہ یعنی ترجیع بند

حضرت مولنا واحدی علیہ الرحمۃ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

اَلْعِشْقُ حَقِیْقَتِیْ اِرَادِیْ
مِنْ کَاسِ مَحَبَّتِہٖ سَقَانِیْ

ترسا بچہ ز در درآمد	بر دست شراب ارغوانی
اول قدحی بدست من داد	مانندهٔ آب زندگانی
واحد چہ می کہ یافت جانم	زان بوی حیات جاودانی
ای صوفی اگر طریق عشقی	می نوش پیالہ تا توانی
مقصود تو خود حقیقت تست	بشناس تو ذات خود کہ آنی
تو جام جہان نما طلب کن	تا سر وجود را بدانی

قَدْ کَانَ وَلَمْ یَکُنْ لَہٗ ثَانِ
وَالْآنَ بِعَیْنِہٖ کَمَا کَانِ

زین گونہ اگر تو دلستانی	ای وای بزہد پارسائی +

تا دل ببری ز زهد معنی — هر لحظه بصورتی بر آئی
از غایت دلبری و شوخی — رو از پس پرده می نمائی
آن چشمهٔ نوش راز مانی — بگشای که روح میفزائی
هان از نظرم مرو خدا را — ای چشم مرا تو روشنائی
من بی تو چگونه زنده مانم — آسان نبود ز جان جدائی
با مستی ما بساز امروز — ای شاهد اگر حریف مائی
بساقی قدحی که تیره گشتیم — زین زهد و فسانهٔ ریائی
ای مطرب عشق راه عشاق — در پرده چه خوب میسرائی
چون واحدی از خودی فنا شد — با ذات حقش شد آشنائی
حقا که یکیست در جهان دوست — نیکو بنگر که هرچه هست اوست

قد کان و لم یکن که شان
و الآن لیتیم کما کان

در جام جمال جان هویداست — بنگر که چه نازنین و زیباست
از عکس لبان لعل ساقی — در جام علی الدوام صهباست
وز فتنهٔ چشم مست شاهد — در کوی مغان همیشه غوغاست
صاحب نظران چگونه ننشینند — این روی که لائق تماشاست
ساقی قدحی که میتواند — حل کردن مشکل که ما راست
مشتاق لقای دوست بودیم — دیدیم که خود حقیقت ماست
شک نیست که نزد اهل تحقیق — هر قطره که هست عین دریاست

گر زلف دو تا برافتد از دوست / معلوم شود که دوست یکتاست
ایدل چه رویم در خرابات / زیرا که شراب شاهد این جاست
خود سوی کعبت واحد عشق / در روی تو سر عشق پیداست
حقا که یکیست در جهان دوست / نیکو بنگر که هرچه هست اوست

قَدْ کَانَ وَ لَمْ یَکُنْ لَهُ ثَانِ
وَ الْآنَ بِعَیْنِهِ کَمَا کَانَ

عشق از تتق حریم شاهی / بنمود جمال پادشاهی
خورشید رخت بنور وحدت / بگرفت ز ماه تا بماهی
ما را چه یکست که چشم خفاش / نشناخت سپیدی از سیاهی
صوفی تو چه خواهی از تصوف / می نوش بیاب هرچه خواهی
تا چند پیاله بنوشی / نه دارنی نه مرد راهی
گر شاهد و جام و باده راهست / چون توبه کنیم از مناهی
پر عشق و جنون و مستی ما / هم هستی ما دهد گواهی
در جلوه حسن واحدی دید / خورشید جمال را کماهی
حقا که یکیست در جهان دوست / نیکو بنگر که هرچه هست اوست

قَدْ کَانَ وَ لَمْ یَکُنْ لَهُ ثَانِ
وَ الْآنَ بِعَیْنِهِ کَمَا کَانَ

هان ساقی ما بیا باده می / شوخی مکن این کرشمه تا کی
زان می قدحی بده که بنوشم / در دم دل مرده را کند حی

یک جرعه ز طور مشرب ماست
صد جام بده که پیاپی

در جام مدام میتوان دید
حسن رخ یار و صورت وی

ما جام شراب را شناسیم
این باده چه مسکر است بی می

ازنه که هیچ حاصلی نیست
هم شاهد و باده و دف و نی

صد بار بسر ره خرابات
کردیم بعشق و شاهدی طی

بنگر که ز شرم لعل ساقی
هر لحظه پیاله میکند خوی

در مذهب عارفان عاشق
با دوست رواست خوردن می

زی واحدی از صفات بگذر
کآئینه ذات است هر شی

حقا یکیست در جهان دوست
نیکو بنگر که هر چه هست اوست

قَدْ کَانَ وَلَمْ یَکُنْ لَهُ ثَانِ
وَالآنَ بِعَیْنِهِ کَمَا کَانِ

این حسن بدیع وین شمایل
شمائلی که میبرد دل

عقل و دل و دین عارفان برد
آن غمزه دلربای قاتل

ساقی بده آن شراب باقی
تا عقل ز دل کنیم زایل

تا دور کشد دو جام ساقی
صوفی نه محقق است کامل

در جام چه بین مدام موجود
اثبات وجود با دلایل

آنانکه ز علم دور ماندند
کی فهم کنند این مسایل

صد سال اگر کنند تحصیل
بی حاصل معرفت چه حاصل

تا گنج بمفلسان نمودیم
کو طالب مستحق قابل

هر کس که کلام واحدی خواند — تحقیق موحد است و اصل
حقا که یکیست در جهان دوست — نیکو بنگر که هر چه هست اوست

قَد کانَ وَ لَم یَکُن لَهُ ثانٍ
وَ الآنَ بِعَینِهِ کَما کانَ

خورشید ز ذره گشت پیدا — در قطره محیط شد هویدا
زانگه که بذات خود رسیدیم — دیدیم جمال حق تعالا
ای چشم جمال خویش بنگر — در آئینهٔ صفات اسما
ای گوش صدای خویش بشنو — هردم بزبان کل اشیا
از قاف قدم ظهور کردم — سیمرغ شدیم همچو عنقا
کونین که مظهر صفات است — آئینهٔ ذات ماست حقا
هر معجزهٔ انبیا کلام است — جز همت عالی معلا
برتر رو براق همت — بنشین و برو بعرش اعلا
از نفی وجود واحدی ما — رستیم ز قید لا و الا
حقا که یکیست در جهان دو — نیکو بنگر که هر چه هست او

قَد کانَ وَ لَم یَکُن لَهُ ثانٍ
وَ الآنَ بِعَینِهِ کَما کانَ

ما گنج خزانهٔ جهانیم — شهباز هوای لامکانیم
ما ذات مقدسیم لیکن — در تحت صفات خود نهانیم
ما را بصفات میتوان دید — زیرا که نشان بی نشانیم

کی ششپره آفتاب بیند		کو اهل نظر که ما عیانیم
آئینه عشق این دل ماست		ما جام جهان نمای جانیم
در مذهب عاشقی و مستی		دستور وصول عاشقانیم
این کار کسی چو ما نداند		ما شیوهٔ عشق نیک دانیم
ما کعبه بنا کنیم در دیر		آری بسجده که بتوانیم
این جرعهٔ ما بنوش صوفی		تا مست ترا بحق رسانیم
ما واحدی ایم واحد ما		دریاب که این نیم نه آنیم
حقا که یکیست در جهان دوست		نیکو بنگر که هرچه هست اوست

قد کان و لم یکن له ثانی
و الآن بعینه کما کان

آنکه منظور عاشقان همه اوست		نیک بنگر که در جهان همه اوست
این و آن جمله عین یکدگر اند		غیر او نیست این و آن همه اوست
اوست چون نقطه در میان الف		بی نشانیکه تو دو نشان همه اوست
گرچه از عاشقان گرفته کناره		شمع جمع است و در میان همه اوست
غیر او در جهان نمی بینم		چشم بگشا ببین عیان همه اوست
واحدی جلوه دوست می بیند		هم هویدا و هم نهان همه اوست
قد کان و لم یکن له ثانی		و الآن بعینه کما کان

یار تا حسن خود هویدا کرد		فتنه در دو کون پیدا کرد
بود وابسته در جهان ناگاه		عاشق خویش گشت و در وا کرد

سوی او هیچکس ندید جز او   بس دل عاشقان که یغما کرد
با همه کس وفا نمود ولی   هر جفائی که داشت با ما کرد
در خرابات بود هم مستور   خود بخود در غیبت تماشا کرد
خانه در چار سوی شهر گرفت   عاشقان پیش خلق رسوا کرد
آنکه در لامکان نمی گنجد   در دل تنگ واحدی جا کرد

قَدْ کَانَ وَلَمْ یَکُنْ لَهُ ثَانٍ
وَالْآنَ بِعَیْنِهِ کَمَا کَانَ

عشق از پرده بر ملا افتاد   عاشقان را بخود صلا در داد
آن بت خانگی که پنهان بود   برقع از روی نازنین بگشاد
هر که رویش بدید عاشق گشت   و آنکه بویش شنید مست افتاد
عاشق بیقرار سودائی   زلف او دید و داد دل بر باد
بلکه خود عاشق است و خود معشوق   غیرتش تهمت بغیر نهاد
هیچ عاقل بغور این نرسد   هیچ دریا بدرد ما فریاد
تا جمال حقیقت خود دید   واحدی شد ز هر دو کون آزاد

قَدْ کَانَ وَلَمْ یَکُنْ لَهُ ثَانٍ
وَالْآنَ بِعَیْنِهِ کَمَا کَانَ

هست گنجی درین طلسم نهان   طالب از گنج مفلسان جهان
بوالعجب آن طلسم و گنج توئی   شدی در خودی خود پنهان
بکشا آن این طلسم را بشکن   گر توئی قدر خویش را که بدان

این همان است و این همان بنگر	تا عیانت شود همین و همان
چون حجاب از جهان برداری	خود ببینی تو هرچه هست عیان
از وجود کتاب علم ظهور	حرف را در میان ببین و بخوان
ستر کونین نکته توحید	واحدی آنچه بود کرد بیان

هُوَ فِی کُلِّ صُورَةٍ مَعْنیٰ
اِنَّنَا صُورَةٌ هُوَ الْمَعْنیٰ

روی او در نقاب می بینم	کو بیا بی حجاب می بینم
قطره را عین بحر می یابم	ذره راهم آفتاب مے بینم
نارسیدیم بعین آب حیات	هر دو عالم سراب می بینم
وصل او از کجا و من ز کجا	من عجب کو بخواب می بینم
چه می است این که من ز غایت سکر	جام راهم شراب می بینم
بیقرارم ز تشنگی هرچند	خویشتن غرق آب می بینم
در دل واحدی جو دریای	که جهانش حباب می بینم

هُوَ فِی کُلِّ صُورَةٍ مَعْنیٰ
اِنَّنَا صُورَةٌ هُوَ الْمَعْنیٰ

خویش را از چه ذره میخوانی	بنگر کافتاب تابانی
گرچه در عین ظلمتی لیکن	نیک دریاب کآب حیوانی
کی کنی سر عشق را معلوم	تا تو در بند کفر و ایمانی
خود تو هم عاشقی و معشوقی	گفت این نهان تو میدانی

حسن او هر کجا تجلی کرد	در و دیوار گشت نورانی
هر کسی روی او کجا بیند	بار ما دلبر است پنهانی
واحدی غیر او که بود گفت	لیس فی جبتی و سبحانی

هُوَ فِی کُلِّ صُورَةٍ مَعْنیٰ
اِنَّنَا صُورَةٌ هُوَ الْمَعْنیٰ

نزد ما اوست هر چه موجود است	شاهد ما همیشه مشهود است
در وصالند عاشقان امروز	گرچه روز وصال موعود است
یک وجودند عاشق و معشوق	در حقیقت ایاز محمود است
فهم این نکته هر کسی نکند	زان جهت کاهل ذوق معدود است
آتش در درون مجمر ماست	که دل اندر میان آن عود است
نزد ما خیر حدیث عشق مگو	پیش ما باب عقل مسدود است
واحدی ما ز خود فنا شده ایم	این سخن منتهای مقصود است

هُوَ فِی کُلِّ صُورَةٍ مَعْنیٰ
اِنَّنَا صُورَةٍ هُوَ الْمَعْنیٰ

ای رخت شمع جمع اهل صفا	همدم در شهود و شاهد ما
همه آئینه دار حسن تو اند	هر کجا هست صورت زیبا
اندر آئینه عکس صورت تست	صورت از عکس و عکس ازو پیدا
این و آن حکمت است جمله توئی	جز تو گر دیگر است بازنما
اختلاف از صفات اسما شد	که جهان هست مظهر اسما

آفتابی تو در جهان ذره / ذره گیرد با آفتاب هوا
جز یکی نیست اصل موجودات / این دوئی میشد انکه ما پیدا
چونکه ما از میان برخیزم / این دوتائی ما شود یکتا
واحدی تا بره هستی لا / سر لا فهم کرد از الا

که توئی در جهان حقیقت جان
مظهر حسن تست جان و جهان

روی معشوق گنج مخفی بود / عاشق خویش گشت و رخ بنمود
حسن او فتنه در جهان انداخت / دل مسکین عاشقان بربود
حسن در لامکان صلائی زد / خود بخود آن صلای خود بشنود
خواست تا روی در جهان آرد / پرده از روی خویش باز گشود
که ز اظهار حسن خود میکرد / این همه نقش بیشمار چه بود
بر جمال خود از کرشمه صنع / هر زمان نه پوری ز حسن افزود
بنظر لطف از عنایت محض / عاشقان را نوازش فرمود
غیرتش کرد شیوهٔ پیدا / نقش فرموده گشت دل بزدود
واحدی در صفات آئینه دید / چون ز آئینه زنگ را بزدود

که توئی در جهان حقیقت جان
مظهر حسن تست جان و جهان

یار با لطف محض جفا است / بیوفا گرچه هست عین وفاست
با همه سرکشی و بدمهری / مونس جان دلنواز دیده ماست

روی زیبای او گل عشق است / سرو بالای او درخت بلاست

ما همه ذره ایم و او خورشید / ما همه شبنمیم او دریاست

عشق و معشوق عاشق است یکی / اختلافی که هست در اسماست

گاه مجنون شود گهی لیلی / یک زمان وامق و دوم عذراست

گاه شیرین شود گهی فرهاد / گاه آدم شود گهی حواست

ای سهی سرو بوستان روان / این بدمهری است وان چه جفاست

دست ما با تو در کمر نزنم / زانکه قدت ز دست ما بالاست

که توئی در جهان حقیقت جان
مظهر حسن تست جان و جهان

هر که روی ترا بدید از دور / در جهان شد بعاشقی مشهور

منکه روز و شبم در آغوشی / چون کنم سر عشق را مستور

روی پنهان مکن که در عالم / کرده همچو آفتاب ظهور

ما نه چون باد دست بنمائیم / گر ز سر کوی تو کنیم گذر

نیست حاجت بشمع مجلس ما / گر ز رخ یار می درخشد نور

باده اندر میان ما هشیار / یار اندر کنار و ما مهجور

ساقیا باده ده که موسم گل / نتوان بود بی می انگور

یا بدم می که من ز روز الست / هستم از چشم مست او مخمور

مطربا بر صدای داؤدی / سخن واحدی بخوان چو زبور

که توئی در جهان حقیقت جان

مظهر حسن تست جان و جهان

عشق را هر دم است دیگر ساز — یکزمان واله و دگر دمساز
تا دل از عاشقان خود ببرد — هر زمان شیوهٔ کند آغاز
دست عشاق و حلقهٔ در تست — سر محمود و آستان ایاز
ما و جام شراب و میخانه — زاهد و جام زهد و خانقاه و نماز
ساقیا نقل و جام و باده بیار — مطربا چنگ و دف بکن آغاز
چون رسا بوس و درس و زهد و ورع — هیچ نگشود قصه گشت دراز
هم خرابات و شاهد و ساقی — که اگر هیچ نیست نیست نیاز
واحدی را بده از ان لب کام — ورنه من فاش میکنم ان راز

که توئی در جهان حقیقت جان
مظهر حسن تست جان و جهان

با نگاری که حسن لب میپوش — خلوت برگزین و خوش می نوش
جرعهٔ درد و صافی ای صوفی — بصفا نوش کن پی مخروش
خوش بود در درون خلوت عشق — جام در دست و یار در آغوش
درد و دور می ز دست پیر مغان — بخور و هر چه باشدش بفروش
تا که سلطان هر دو کون شوی — بندهٔ عشق گرد حلقه بگوش
گرچه در دست اختیاری نیست — در حسرت در رهش میکوش
ساقیا چون خمت بجوش آید — بمن دل فگار ده سر جوش
انچنان مست بیخودم گردان — کز برندم ازین مقام بدوش

دوش در گوش واحدی آمد | از سوی آسمان ندای سروش

هو فی کل صورة متعین
اننا صورة هو المعنی

وقت می خوردنست و فصل بهار | خیز تا رخ نهیم در گلزار
دلم از زهد و خانقاه گرفت | میکشم رخت بر در خمار
حیف باشد درین چنین روزی | بلبلان جمله مست و ما هشیار
می صافی چو نیست ای ساقی | درد صافی بجام ریز و بیار
روی بنمای و جان ز ما بستان | ای بت ماه پیکر عیار
بتمنای زلف کافر تو | بسته‌ام در میان خود زنار
سپه هم جان و عده میخواهیم | که بر قد رسست این مقدار
می شوم خاک پات میترسم | که نشیند بدامن تو غبار
واحدی چون میان ما حجاب است | این حجاب از میان ما بردار

هو فی کل صورة متعین
اننا صورة هو المعنی

ساقیا می بیار و پر کن جام | پخته گردان دماغ چندین خام
جام اول بگوش واحد ده | کین رند عاشق بدنام
هر که از جرعه تو می نوشد | بی هشی کی بود دمی آرام
نقش مهرت ز نقش خانه دل | کم نگردد بگشت ایام
تا توان زلف پیش رخ کردی | کفر تقدیم یافت بر اسلام

مجلس عشق را نمیرد شمع
صبح عشاق را نباشد شام

غیر چشم تو از جمال رخت
نرسید است هیچ چشم بکام

چون شکر خنده است نباشد قند
ای چو من بنده ات هزار غلام

گر تو ظاهر کنی دگر نکنی
واحدی هرچه بود گفت تمام

هُوَ فِي كُلِّ صُورَةٍ مَعْنًى
اِنَّنَا صُورَةٌ هُوَ الْمَعْنَى

برقع از روے نازنین بگشای
عاشقان را جمال خود بنمای

هرچه بر ظاهر است غارت کن
وانچه در باطن است هم بربای

اندر آیینهٔ خویش روی ببین
هر زمان روی خویش بنمائے

عشق هر کوچه خانهٔ دارد
می برد رخت خود جای بجای

قدم اول او فتاد بسر
هر که آید بکوی عشق بپای

هوشیاری به نزد ما عیب است
در خرابات عاشقان مستانے

بنماید نگار هر دم روے
تو ز آیینه زنگ را بزدای

مطربا در سماع مجلس انس
این غزلهاے نازنین بسرای

واحدی سرخوش است ای ساقی
تا شود مست با الغزائے

هُوَ فِي كُلِّ صُورَةٍ مَعْنًى
اِنَّنَا صُورَةٌ هُوَ الْمَعْنَى

مثنوی

خرابات است ما رندان سرمست
دو عالم را بجامے داده از دست

پریشان گشت در کوی خرابات — شده فارغ ز تسبیح و مناجات
جمال شاهدی منظور کرده — خیال غیر از دل دور کرده
بعشق اندر خرابی گشته معمور — ز دل با عشق نزدیک از خرد دور
ز چشم یار حاصل کرده مستی — بکوی نیستی آورده هستی
خراب و مست و رند و لاابالی — ولی آهسته در آشفته حالی
بظاهر دایم از هر دم رمیده — بباطن با غم عشق آرمیده
همه بگذاشته فرزانگی را — گرفته مذهب دیوانگی را
یکی را در یکی اثبات کرده — دوی را محو در یکذات کرده
بچشم دوست روی دوست دیده — بگوش جان حدیث جان شنیده
زهی صورت زهی معنی زهی ذات — زهی وحدت که در کوی خرابات
ز کاف کفر تا چون لام اسلام — پدید آمد شد آنرا معرفت نام
جمیع معرفت در کاف لام است — اگر عارف شوی حرفی تمام است
تو نادانسته سر کاف و نون را — چه دانی قصه عشق جنون را
زبان ما زبان بی زبانیست — حدیث عشق کار نکته دانیست
کلامی را بود رمزی در اینجا نه — کسی داند که باشد محرم راز
ز من میگویم این گفتار عشق است — که کار عشق بازان کار عشق است
جمال روح دیدن کی توانی — چو روحانی شوی آنگه بدانی
اگر بشناسی این روح مقدس — نه بینی در دو عالم غیر او کس
بگویم یک سخن در دل نظر کن — خیال غیر او از دل بدر کن

چو ما را کشف این اسرار مشکل — ز دل شد این زمان خیالات هم حل

دیگر

چو معشوق از پرده در عالم عیان شد — جمال یار محبوب جهان شد
هویدا گشت رسم عشق بازی — حقیقی را مجازی شد لباسی
حقیقت روی یار دلستان است — چو در آئینه عکس افتد همان است
مجاز آئینه دانی در حقیقت — محقق داند اسرار حقیقت
زلیخا می بود معشوق یوسف — فلما رأینه کردند تاسف
نه لیلی دل ببرد از دست مجنون — نه از شیرین شده فرهاد مفتون
نه محمود از تو مندی ایاز است — درین یک آرزو صد گونه راز است
نه وامق را خیال وصل عذراست — که این جمال از چه پنهانست پیداست
درین سیرت ز اسرار خدائی — ز آب و گل نیابد دلربائی
چو زان شاهد که ما را هست منظور — کسی را دلربائی و نیست مقدور
همان دلدار دل بردن تواند — غم از دل بیرون اوردن تواند
خیالش راحت افزای روانرا — غمش شادی و هم جان جهان را
جهان چون ذره او چون چشمه نور — همه واصل ولیکن جمله مهجور
همه عالم مسمی یک ظهور است — اگر نیکو ببینی کل نور است
تو شمع معرفت در دل برافروز — حقایق راز ما بشنو که امروز

حِجَابُ العَرشِ مَکشُوفٌ عَلَینَا
وَعَینُ اللهِ نَاظِرَةٌ اِلَینَا

نامۂ اسکندری معروف بہ سکندر نامۂ خسروی یہ وہ سکندر نامہ ہے حضرت سلطان الشعرا امیر خسرو طوطی ہند نے بجواب سکندر نامہ مولانا نظامی علیہ الرحمۃ تحریر فرمایا در حقیقت یہ آپ ہی کا حصہ تھا علاوہ صنعت شاعری اور حسن عبارت کے نصائح حکیمانہ و مباحث فلسفانہ سے بھری کتاب ہے حسن و عشق کے کرشمے ناز و ادا کے انداز خط و خال کی تعریف جو خاص حضرت ہی کا حصہ تھا عجیب و غریب پیرایہ کیسا تھ اس کتاب میں بھری ہی۔ کاغذ اور خط عمدہ و نفیس قیمت صرف ۱ عہ

منشور شاہی یعنے مثنوی **خضر خانی** ۔ مصنفہ حضرت امیر خسرو علیہ الرحمۃ جس میں سلطان علاء الدین خلجی کی تاریخ اسکی تمام فتوحات کا مختصر بیان کر کے فتح گجرات کا مفصل بیان راجہ کرنلیر چھاپا کی رانی دیول دی کا گرفتار ہونا پھر شہزادہ خضر خان کی عاشقی اور عاشق و معشوق کے حسرتناک پیغام و سلام اور آخر میں خضر خان کے نابینا اور شہید کیے جانے کا دل دہلانے والا واقعہ قیمت عصہ ہے

نہ سپہر خسروی کتاب کیا ہے مجموعہ عجائب غرائب ہے سلطان قطب الدین مبارک خلجی کی تاریخ اسکی فتوحات ۔ دربار کی تیاریاں ۔ اسلامی سلطنت کا جبروت و رعب و داب ۔ فوجی قوت شکارگاہ کی تعریف ۔ تیر و کمان کا مباحثہ چوگان بازی کی توصیف گیند و بلے کا مناظرہ ۔ سلطان محمد بن سلطان قطب الدین کی پیدائش کا تہنیت نامہ وغیرہ وغیرہ نہایت عجیب بیانات میں قیمت عہ

عشقیہ } مصنفہ حضرت قاضی حمید الدین ناگوری علیہ الرحمۃ استاد و خلیفہ حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی قدس سرہ عشق و محبت اور تصوف و معرفت الٰہی میں نہایت پر جوش کلام ہے عبارت نہایت صاف و سلیس لطف یہ ہے کہ پڑھنے سے دل کی ظلمت و کدورت دور ہو کر نور و سرور حاصل ہوتا ہے

عشق نامہ حضرت مولانا واحدی علیہ الرحمۃ دلسوز نظم جسکی ہر بیت عشق الٰہی کی موجیں لگا رہی ہیں